

## درباره یادداشتهای صدرالدین عینی بخارایی

### یادآوری:

صدرالدین عینی بخارایی، نویسنده و شاعری ست توانا و خوش قریحه و آگاه و بصیر در علوم اسلامی. وی اواخر قرن نوزدهم در یکی از دهات بخارا زاده شد، به مکتب رفت و سپس مراحل و مراتب مدارس دینی را طی ۱۹ سال به پایان برد و در سلک «ملاّیان کلان» درآمد. با حدوث انقلاب اکتبر روسیه به انقلابیون پیوست و بعد از چند سال رئیس آکادمی علوم تاجیکستان شوروی گردید.

یادداشتهای عینی حکایت زندگی وی و دیگر مردمان بخارا قبل از انقلاب اکتبر است و تنها بخش کوچکی از آن به بعد از انقلاب اختصاص دارد. یادداشتهای عینی که بیش از یک هزار صفحه است و به مقدمه جامع سعیدی سیرجانی نیز آراسته است در حقیقت زندگینامه مردم فلات مرکزی است. مردمی که عمری را زیر شلاق امیران و دستار ققیهان سر کرده اند. از این که بگذریم یادداشتهای جامع شناسی پهنه بزرگی از فلات است که به زبان شیرین فارسی تاجیکی روایت شده است. دفتر زندگی پرفراز و نشیب عینی ۳۴ سال بعد از انقلاب روسیه یعنی ۱۹۵۱ بسته می شود. گفتمش پوشیده خوشتر سربار خود تو در ضمن حکایت گوشار

نعمت دوران نقاهت، غنیمت دوباره خوانی کتاب ارزشمند یادداشتهای صدرالدین عینی را که بکوشش پر برکت سعیدی سیرجانی بطبع رسیده است نصیب شد. کتاب

مذکور که به مقدمه پر مغز، ظریف و پاکیزه ایشان آراسته است در سال ۱۳۶۲ در تهران، بوسیله انتشارات آگاه طبع و توزیع شده است. در این مختصر نه قصد بر معرفی نویسنده یادداشتهاست و نه بانی چاپ آن، که هر دو صدبار آعراف از معرفند. قصد تذکار چند نکته درباره کتاب است نه بعنوان تکمله بر مقدمه جامع آن که آنچه باید از یادداشتها گفته شود در مقدمه آمده است. پس منظور اصلی بیان الکن آموخته‌هایی است از این مجموعه به امید آن که شاید مفید فایده برای خواننده‌ای شود و حکایت چنین است:

نگارنده این سطور صالی ست چند، گنده شده از «دیار حبیب» و فرو افتاده در «بلاد غریب»، کار عمده اش چشم به راهی رسیدن کتاب، مجله، و صد البته نه روزنامه از دیار آشناست. شش سال پیش، صبحگاهان، در این غربت که آسمانش همچون حال و هوای غریب همیشه تیره است زنگ در آلونک ما، بصدا درآمد. البته در ناگشوده می دانی که «پستچی» ست و نه «پاسدار». و بعد دریافت غنیمتی که این بار یادداشتهای عینی بود که به لطف منسوبی عزیز راهی شده بود.

نخستین بار یادداشتهای صدرالدین عینی را در سال ۱۳۶۳ خواندم و تا پایان آن معتکف آلونک تنگ و تاریکمان بودم. بار دوم یکی دو ماه پیش و این بار دلچسبتر از بار پیش، گاه صفحه‌ای را چند بار مرور می کردم. محتوای غنی و پرمعنی و نظم فکری و گویش زیبای تاجیکی آن دل‌کنند از کتاب را دشوار می‌کنند.

زبان یادداشتها زبان بی‌هقی ست — اگر نه به انسجام آن که هیچ کس در آن مرتبت نیست — اما به شیرینی آن. صدرالدین عینی به فارسی تاجیکی «گپ» می‌زند و می‌نگارد. زادبومش بخارا است که در روزگاران کودکی او یعنی اوایل قرن بیستم امیرنشینی بود نیمه مستقل که بر آن امیران با همدستی فقیهان حکم می‌راندند. بنابراین اگر آدم بخت برگشته‌ای در آن دوران و بدان دیاران نطفه اش بسته می‌شد دیگر از خشت تا خشت تحت سلطه و سیطره این جباران بود. عینی در خشت اول، بدان روزگار افتاد و خشت دوم را به دورانی بر وی نهادند که ۳۴ سال از انقلاب روسیه گذشته بود. بدین دوران که عینی روستازاده‌ای فقیر به مرتبه و ریاست آکادمی علوم تاجیکستان شوروی رسیده، و به تعبیری از حضيض ذلت به اوج عزت برآمده است، دیگر امیرش استالین و فقیهش ژدانف است. راه و رسم چگونه زیستن و اندیشیدن بوسیله حضرت اولی ترسیم می‌شد و چگونگی اجرا و ارزشیابی آن در کف با کفایت دومی بود، و چنین مجموعه‌ای می‌بایست صدف را از خرف بازشناسد و راه را از کجراهه ممیز شود. از آواز جنگلهای شستا کوچ تا نوشتارهای سولژنیتسین و...

باری تقدیر صدرالدین عینی چنین بود که نیمی از عمر را در فقر و فاقه و زیر تازنا نه استبدادی کور بگذراند و نیم دیگر را اگر منصبی بود و نانی، اما پر قیچی اندیشینی ویژه. با اینهمه از آن جا که استبداد از هر نوع و قماشش اندیشه خوار است و دشمن پرواز آدمی، با طبیعت پر شور عینی جفت و جور نمی شده و به گمانی هم از این روست که او در چهار جلد کتاب خود که قریب هزار صفحه است تنها در «تمه» یادداشتها از انقلاب اکبر و تغییرات مطلوب و اثرات آن بر جامعهٔ روسیه یاد کرده و آن جا که عنان در کف مستبدان متجدد افتاده دیگر دم فرو بسته است و به تعبیر ظریف سعیدی میرجانی ... مرد آزاده نخواسته است در مداحی مسندنشینان کرملین و دستگاه جبار استالین به همان نکبتی آلوده شود که مذاحان دربار امیر بخارا آلوده شده بودند، و این پرهیز - در حد خود - کم فضیلتی نیست (یادداشتها، مقدمه، ص ۳۰).

عینی یادداشتها را از دیه ساکتی زادبوم خود آغاز می کند، نخست قلمرو و اقلیم آن و سپس گروههای قومی و پیشینهٔ آبادی، و آن گاه شیوهٔ معیشت و عُرف و عادت مردم را طراحی می کند. او در تصویر ده ساکتی و دهات دیگر روش تک‌نگاری monograph را بکار می گیرد و با تیزبینی و نکته‌سنجی و ویژه‌ای خواننده را همراه خود به اوایل قرن بیستم در دهات بخارا به سیر و گشت می کشد، نه تنها در دهات بخارا که به آبادیهای فلات مرکزی نیز. آن دسته از خوانندگان ایرانی که به احوال روستا و روستائینی در ایران آشنایی دارند با خواندن یادداشتها خود را در دهات قائن و بیرجند و نیشابور خراسان می بینند و از این نیز فراتر در تارپود روابط اجتماعی آبادی نشینهای فلات مرکزی جایی که دست انسان به فرمانش نیست و طبیعت حکمران مطلق است. انسان روستایی این دیار دست خالی ست و چشم بر آسمان. در انتظار بارش، که آب اسطقس کشتگری ست. اگر آسمان رحمتی کند و برکتی، آنهم به موقع و به اندازه، نان خانه فراهم است ورنه همه چیز لنگ است، آن وقت آدمیان آبادی نشین باید به گردآوری محصولات می‌تواند جانشین نان خانه شود برآیند. در این مواقع مثلاً بلوط که میوهٔ فلات است و در چنین طبیعتی جان‌سخت، کار سازی می‌شود. آدم روستایی فلات مرکزی، دیده بر آسمان و دل بر زمین دارد و این تازه اول کار است. آن جا که چشمه‌ساری یا رودی یا منبعی از آب پدیدار شود سر و کلهٔ امیر، فقیه و ترکیب آنها یعنی حکومت پیدا می‌شود. این حال و هوای مشترک همهٔ جماعات آبادی نشین این دیاران است. پس دور نیست وقتی که عینی زادبوم خود و روابط آدمیان آن را با طبیعت و جماعت «بالاسری‌ها»

تصویر می‌کند می‌پنداری که در دهات سیستان و بلوچستان یا دشت و دشتکهای بیجار کردستان و یا نیز اصطهبانات فارس هستی، نه در اوایل قرن بیستم بل به روزگار ما، که در این جوامع «زمان» لنگان لنگان می‌گذرد و از این روست که این جا و آن جا اگر اندکی گرد زمان را از آن بزدایی اصل با سواد برابر می‌شود و اگر زحمت آن را بر خود هموار نکنیم آشکارا رده پاهای آن را می‌بینیم:

کسب اساسی اهالی این دیبه دهقانی بود، بیشتر نشان کم زمین و بی زمین بودند، بیشترین زمینهای ملک این دیبه از میرکانی‌ها در دست دو خانواده بود که آنها را قاضی بچه‌ها و متولیا می‌گفتند. کم زمینها و بی زمینها چاریک کاری، یتیمی [پادو] و یا به یکان کسب دیگر مشغولی می‌نمودند. بیشترین تاجیکان زمینهای املاک یعنی زمینهای پادشاهی را کشت و کار می‌کردند و بیشترین اورگنجیان «میده بقالی» [خسرده فروشی] داشتند. اداره روحانی این دیبه به دست متولیا بود که آنها از جمله سیرزمینان (زمین داران بزرگ) خواجگان میرکانی بود (یادداشتها، ص ۶).

در دیار «فلات» تقسیم آنچه از زمین با چنگ و دندان به دست می‌آید نیز ویژه و منحصر است. تنها امیر، مفتی و محتسب و قاضی نیست که چشم بر خرمن کشتگر بینوا دارد، خوش نشین در فرمان برزگراست و برزگر برای رعیت می‌کارد و رعیت به کدحدا و ارباب سهم می‌دهد:

عویض خواجه دهقان بی زمین بود. او در زمین زمین دارانی که خود کار نمی‌کردند یا کار کرده نمی‌توانستند، چاریک کاری و به اصطلاح آن وقت کارندگی می‌کرد. عویض خواجه دوپسر خرد داشت، کلانش نظام خواجه نام داشت که او را به خواندن مانده بود و دیگرش همسال من بوده، هنوز از دستش کار نمی‌آمد. خود عویض خواجه آدم سیرگپ (پرگو) و کم کار بود. بیست طناب زمین را که او به کارندگی گرفته بود، تنها همین لطف الله گوپیان کار می‌کرد (یادداشتها، ص ۵۵).

در حقیقت لطف الله گوپیان برزگر عویض خواجه است، که این دومی خسود رعیتی ست بی زمین اما نسق دار، که از بابت کاری که برزگرش انجام می‌دهد چیزی حدود یک دهم محصول را به او می‌دهد.

صدرالدین عینی که در تارپود فضای مصیبت بار کار دهقانی بار آمده است،

ریزه کاریهای آن را چون کف دست می‌شناسد. همه آدمهایی که عینی در مورد آنها می‌نویسد یا ده نشینان بسته به آب و زمین هستند و یا کسانی که در طلب روزی روی به شهر و شهرک‌هایی آورده‌اند که از بهم پیوسته شدن همین روستاها پدید آمده‌اند، در حقیقت روستاهای فربه شده، نه شهر به معنای متعارف آن و کارکردهایش. آدمهای گریخته از روستاها و پناه گرفته در این به اصطلاح شهر و شهرکها نیز سیه‌روزند، کار شرایط انجام آن رمق آنها را کشیده است:

پیشهٔ مخدوم محمدی، شاهی بافی [پارچه بافی] بود که در یکی از کارخانه‌های شاهی بافان جو بار خلیفه کاری [کارگری] می‌کرد. از بس که دکانهای شاهی بافان تاریک سیرنم [نمناک] بوده، بافنده در وقت کار تا میان در درون چاهچه می‌نشست، این شرایط به تندرستی شاهی بافان بی تأثیر نمی‌ماند. مخدوم محمدی هم که از بچگی در این کسب کار کرده است، احوالش همیشه پژمرده، رنگش کنده [رنگ پریده] و مانند بیماران سلی بی‌درمان می‌نمود. مزد کار این کسب هم کارگران را با سیری و پری تأمین نمی‌کرد. می‌بایست خلیفه [کارگر] هر هفته به مقدار معین مال بی‌عیب بر آورده دهد و در بدل آن در آخر هفته سهم کار [مزد کار] ناچیزی گیرد. کارگران بافنده که در کارخانه کسی کار کنند، مانند کارگران کسبهای دیگر یک هفته شب و روز کار می‌کردند، خوابشان هم در همان کارخانه می‌شد. فقط روز پنجشنبه ساعت ۱۲ روز، از کار آزاد شده به خانه‌هاشان و به سیر کشت می‌رفتند و جمعه در سر شام باید به کارخانه حاضر شده کار سر می‌کردند (یادداشتها، ص ۴۱۰).

خجست «فلات» زهدان پرورش کین و مهر است، یک جا بر سر درهمی یا مستی آب، آتشی بر می‌خیزد که خرد و کلان را می‌سوزاند و جای دیگر محرابی از مهر که آدمیان این دیار به پشتوانهٔ پشت و همپشتی در قربانی شدن بر یکدیگر سبقت می‌گیرند. در «فلات» خویشی و خویشاوندی ضامن زیستن است و نظامهای تعاون و همیاری که از میان چنین شبکه‌هایی رویده است، فرد را به جمع بدل می‌کند و از این راه جمع خاطر فراهم می‌آورد:

در وقتی که ما به ساکتی آمدیم، پدرم به مادرم تعیین کرده بود که هر چیزی که پزد، به عمکش [عمو] عبدالله خواجه - از وی یک کاسه دهد و به من تعیین کرد که هر وقت طعام او را من برآورده دهم، همیشه از

آفتابه‌اش خیردار باشم؛ اگر خالی باشد پر کرده برده مانم... او قد بلند، بدن لاغر، چهره گندمگون، ریش میانه نه آن قدر سفید... با وجود این که خود ۹۰ ساله بود (یادداشتها، ص ۴۹).

عبدالله خواجه، از کارمانده‌ای ۹۰ ساله بود. تنها، اما نه به گونه‌ی تنهایی انسان غربی. تنهایی او با هاله‌ای از یآوری شبکه‌ای عظیم پرمی شد. کمک به عبدالله خواجه رایگان نبود، پاسخ آن کولیبار تجربه‌ای ۹۰ ساله بود که به جای ابزار امروز کارکرد داشت. به آسمان می‌نگریست و فصل و هوا را سبک سنگین می‌کرد آن گاه سیاست کشت و کار را رهنمود می‌شد. کاری که فقط از او و همسن و سالانش برمی‌آمد. «آق سقل» یا «ریش سفید» صفت و اسم بی‌مسمی نیست. حامل تجربه‌ای است که مختص این دیار است و انتظار برانگیز. چه، آن گاه که خطا و لغزشی در تشخیص این مُجَرَّبان روی دهد و لوله‌ای در جامعه می‌افتد که اینان ریشها را نه در سرد و گرم روزگار که در آسیا و به آرد سفید کرده‌اند.

آخر همه امید مایه این آدمیان در زمین به همین تجربه‌ها بسته است، رویدن و بارور شدن گندم دیم و آن گاه نان خانه، هر چند فرمانروای اصلی در آسمان است که: «تقدیر چو سابق است تدبیر چه سود».

بجاری، صدرالدین عینی در این فضا رشد می‌کند، او با طعم کار دهقانی از خردسالی آشناست و در کنار آن به یُمن «سوادناکی» [با سواد] پدر او نیز به مکتب می‌رود و هنگامی که آن را به پایان می‌برد از نتایج آن چنین یاد می‌کند:

در همه آن درسخوانیها تنها دو چیز به من خوب تأثیر کرده بود. یکی از اینها «حساب ابجد» بود... دوم از خواندن شعرهای تاجیکی ذوق می‌گرفتم... و ذوقم بالا می‌رفت (یادداشتها، ص ۸۲).

عینی بعد از مکتب دیگر هوایی درس و مشق بود، هوایی «سوادناک» شدن و این کار میسر نبود، مگر با رفتن به بخارا و طلبگی در حوزه‌های مذهبی که به قول سعیدی سیرجانی این مدارس:

... در قبضه قدرت مفتیان موقوفه‌خواری است که دست نشانده قاضی کلان‌اند و قاضی کلان برکشیده امیر بخارا. پیداست که زین میان چه برخواهد خاست (یادداشتها، مقدمه، ص ۳۴).

عینی بی آن که کورسویی از امید را فرار داشته باشد، دل به بخارا سپرده است و سر در سودای طلبگی این مدارس دارد که ناگاه حادثه‌ای رهگشا می‌شود.

دیدار مادر بزرگ که تنها یادگار پدر و مادر از دست رفته است در آبادی مجاور وی را در راه شریف جان مخدوم بزرگزاده‌ای نیک‌نفس و دانا قرار می‌دهد. مخدوم جان، ساکن بخارا است که با همراهان خرد و کلان میهمان این آبادی است. برادر بزرگ عینی که یکی از خدمتکاران است عینی را نیز به کمک می‌گیرد:

من در روی صفه [سکو] به سماور جوشانی مشغول شدم. من سماور را جوشانده تیار [آماده] نگاه می‌داشتم. چای درکاری [لازم] را دم کرده، می‌دادم و دیگران آن چای‌نک‌ها [قوری‌ها] را به میهمانخانه برده می‌دادند (یادداشت‌ها، ص ۱۵۲).

پسر یکی از مدعوین مصاحبت با عینی را بر گفتگوی بزرگان در میهمانخانه ترجیح می‌دهد. این دو از درس و مکتب شروع می‌کنند و سرانجام برای اثبات برتری سوادشان کار به مشاعره می‌کشد. عینی بر حرف چیره می‌شود اما طرف مغلوب شکست را نمی‌پذیرد. حکمیت و حل این اختلاف به پیشنهاد یکی از میهمانان به نظر شریف جان مخدوم موکول می‌شود. مخدوم جان، حکم بر حقانیت عینی می‌دهد و می‌خواهد تا وی را به حضورش آورند:

... مخدوم جان تو را جیغ می‌زند [صدا می‌کند] هژودتیررو. اما من نرفتم. من به پیش یک آدم کلان‌زادهٔ شهری که همه او را حرم می‌کنند و خدمتکارانش هم لباس آزادهٔ شهری دارند، با لباس دریدهٔ چرکین صحرائی چگونه رفته می‌توانستم؟ بعد از دو دقیقه اکه‌ام [بـرادرم] از میهمانخانه برآمده مرا جیغ زده: شرم نکن بیا، امر، مقدم بر آداب است. من رفته به خانه درآمده در پایگه [درگاه] راست ایستاده سلام دادم. خانه از آدم پر بود... در پیشگاه میهمانخانه یک جوان سفید روی خرمایی مو تخمیناً ۲۵ ساله می‌نشست. معلوم بود که آن کس شریف جان مخدوم است. شریف جان مخدوم به من با دقت نگاه کرده پرسید، نامت چیست؟

— صدرالدین. من جواب دادم.

— بسیار خوب، با عبدالواحد تو بیت بُرک [مشاعره] کردی؟

من با علامت آری سر جنباندم، اما صدا نه برآوردم.

— گپ تو درست است، ... و علاوه نمود: تو برای به بخارا رفته خواندن

خواهش نداری؟

من سر خم کردم، چیزی نگفتم. اما برای نعمت خواندن محروم شدنم،

دلم و ایران شد و در چشمانم آب چرخ زد.

— ... این را خواندن در کار است. بچه قابلیت ناک می‌نماید. محمد دانای ما را (اشاره به عبدالواحد) در بیت بُرک بند کردن کار آسان نبود (یادداشتها، صص ۱۵۴، ۱۵۵).

به یمن این گفت و شنود و به همت شریف جان مخدوم دروازه‌های بخارا به روی عینی گشوده می‌شود. و کار طلبگی در مدارس مذهبی که تنها زمینه‌های آموزش بود آغاز می‌گردد.

اکنون عینی پای در شهر دارد، «بخارای شریف». شهر «شریعت» که بدین صفت شهره فلات است و تا چشم کار می‌کند مدرسه و حوزه‌های دینی برای تربیت آدمهایی که رابطه خدا و انسان را در آسمان تنظیم کنند. و در کنار دیگر شلاق امیران برای ضبط و ربط دادن رابطه آدمها در زمین. اولی تدارک نیکبختی آدمیان را بدان جهان می‌دید و دومی در این جهان و هر دو سخت بهم پیوسته.

عینی برنامه مدارس دینی بخارا را چنین توصیف می‌کند:

در مدرسه‌های بخارا اساساً علمهای زیرین می‌گذشت. صرف و نحو زبان عربی، منطق، عقاید اسلامی [:علم کلام]، حکمت [:حکمت طبیعی و الهی]، فقه اسلامی (طهارت، نماز، روزه، جنازه، مسأله‌های حج، زکات، خرید و فروش غلام‌داری، غلام آزادکنی، زن‌گیری و زن‌سردهی[:طلاق گفتن] و مانند اینها که در عملیات دین یا این که در معاملات جمعیت عائد است) (یادداشتها، صص ۱۶۳).

او ۱۹ سال، با فراز و نشیب در این حوزه‌ها عمر سر کرد و برنامه‌ای را پس برنامه‌ای به پایان برد. از بیماریها گرفته تا بیخانمانیها جان به در کرد تا به مقام «ملایی کلان» دست یافت. اما ناگفته نگذاریم که او از نخستین روزهای حضور در شهر و دیدن زشتیهای آن، شکی در جانش جوانه می‌زند، اندک اندک رشد می‌کند و سرانجام به یقینی مبدل می‌شود که آتشی ست به خرمن همه آرزوها و باورهایش. او با این که در جمع ملاهاست، با آنها در نمی‌آمیزد و از ستم امیران نیز دل‌خون است. سراسر یادداشتها آکنده از تصویر کردار پلید این دو جماعت است. از «نکاح دختر نه ساله» با یکی از این ملاها و سرانجام شوم و غم‌انگیز آن تا سنگسار کردن عرابه کش [:گاریچی] بنوا به گناه درخواست کرایه گاری اش از این مردان خدا! و بشنوید فرازهایی از این حکایات را که مُشت در این جا حتی نمونه کوچک این خروارها پلیدی نیست:



در مدرسهٔ عالمجان ملا عبدالفتاح نام یک ملای کولابی مؤذن بودم... او تخمیناً ۴۰ ساله باشد... بعد از چند سال استقامت [؛ اقامت] بخارا ساده دلی عبدالفتاح تماماً برهم خورده و حتی فریبگر [؛ فریبکار] شده باشد، خسیسی اش برهم نخورده و حتی به درجهٔ اسکیتی [؛ ثامت] رسیده است. او پولهای از مؤذنی درآمد شده را به بقالان میده [؛ خرده فروش] با فائده به قرض داده صاحب چندین هزار تنگه [واحد پول بخارا] پول گردیده است... عبدالفتاح که دارایش به یک مبلغ کلان رسیده بود، خواست که زن گیرد. او به هر دختر که کس می فرستاد، صاحبان آن دختر مهر کلان می پرسیدند [؛ می خواستند] که به داماد شوندهٔ خسیس نرخ آن دختر گرانی کرده باز در پی دختر دیگری می افتاد. در این میان بخت عبدالفتاح گشاده شد کسی دختر ۹ ساله اش را به بدل هزار تنگه به او تکلیف کرد (یادداشتها، صص ۳۷۹-۳۸۲).

فقر جانسوز معصوم خان (پدر طفل نه ساله) با آزمندی تن ملا عبدالفتاح به هم درمی آمیزد و این نکاح نامیمون سر می گیرد. اما طبیعت که در فرمان این آرزو نیاز نیست، دختر معصوم را به جای بستر این هیولای طماع، به دامان مادر می کشد. پافشاری عموهای «دختر» در منصرف کردن برادرشان از این تصمیم نیز کارگر نمی افتد. پاسخ پدر دختر چنین است:

من کاری که مخالف شریعت باشد نکرده‌ام، مادام که شریعت به شوهر دادن دختر نه ساله را رخصت داده است من می دهم. این دختر من است نه دختر شما یان... (یادداشتها، صص ۳۸۲).

اکنون خانه یا به قول تاجیکان «حولی» معصوم خان میدان کارزاری هول انگیز است. پیکار امتناع دخترک خردسال از رها کردن آغوش مادر، انتظار کام‌گیری ملا عبدالفتاح و فقر و تهیدستی معصوم خان پدر دخترک معصوم، که ناگاه آخرین حربه بوسیلهٔ عبدالفتاح از نیام کشیده می شود. او به تهدید بانگ بر می دارد که یا پول و مخارج عروسی را پس بدهید و یا دخترتان را به تمکین تأدیب کنید:

من امشب مسأله را به پیش پدر عروس قطعی ماندم، به او گفتم که یا دخترش را راضی کند که به من سر فرو آرد و یا این که هزار تنگه مرا باخراجات طوی [؛ جشن عروسی] برگشته دهد که من از دعوای زن‌داری گذرم (یادداشتها، صص ۳۸۲).

تهدید ملا عبدالفتاح کارساز می‌شود. فقر و تنگدستی معصوم خان «چشم اسفندیار» است. پس، پدر دختر پاسخ می‌دهد که: «یک شب دیگر صبر کنید» آن‌گاه

شبانه، وقت خواب به خانه من چهار دانه میخ چوبین را با تیشه آورده در چارگوشه جای خواب [درختخواب] به زمین زد و دست و پای دخترش را با چار رویمال [ریسمان] به چار میخ بسته به دست من سپرد. آنه [باری] با همین تدبیر پدرش، کام دل حاصل کردم. دختر هم بعد از ساعتی خاموش ماند. همان روز ساعت دوازده، معصوم خان به مدرسه آمده اهالی مدرسه را به حولی [خانه] خودشان به جنازه خبر کرد. دخترچه دلکف [زهره ترک] شده مرده بوده است (یادداشتها، ص ۳۸۳).

دختر بچه ۹ ساله مرده بود اما جهل و جنایت همچنان بر پای بود. دیروز روز او بود و امروز نوبت گاریچی عیالمندی که به گناه مطالبه حقش از چند ملا، محکمه شرع طوق تکفیر و ارتداد بر گردنش انداخت و حکم بر سنگسارش دادند.

برای اجرای حکم، وی را به شتری می‌نشانند و با ریسمانهای سخت دست و پای وی را به جهاز شتر می‌بندند و سنگ پرانی را آغاز می‌کنند:

گسل قربان، مهار شتر را در دست گرفت. اولین سنگ را جنبل مخدوم به طرف عرابه کش [گاریچی] انداخته، اولین دشنام بالاخانه‌دار [دشنام آبدار] را او به طرز «مکافات» گرفت، بعد از آن چار نفر ملای دعواگر [ملاهای شاکی] هم یک یک سنگ انداخته، مکافات مناسب خود را یافتند.

بعد از آن قاضی کلان یک سنگ زد که به عرابه کش نرسید... بعد از آن قوشیگی [فرمانده داروغه‌ها]، رئیس کلان و میر شب هم سنگ انداخته هر یک به مکافات سرفراز گردیدند. بعد از آن «ارکان دولت» امر فرمودند که گنهکار را از ارگ فرا آورد. به کوچه‌های شهر گردانند، تا که مسلمانان سنگ انداخته به ثواب داخل شوند... سنگ زنی دوام می‌کرد... میدان از آدم پر شد. لیکن هیچ کدام آنها به طرف عرابه کش سنگ هوا ندادند و افسوس خوران نگاه کرده می‌ایستادند... از بین تماشابینان تنها بیست و پنج نفر ملا بچه دیوانه مانده بودند که یکی از آنها مؤذن مدرسه حاجی زاهد بود، به سنگ پرانی اشتراک داشتند... خواه جلادان امیری باشند، خواه آن ملا بچه‌های دیوانه این کار وحشیانه را چنان با شوق و ذوق

اجرا کردند که گویا شکار می کرده باشند... در عرابه کش، دیگر اتر حیات نمانده بود. در سر و صورت وی نه گوش و بینی می نمود و نه دهان و چشم و ابروی و پیشانی، همهٔ این اعضاهای او در زیر سنگهای بیداد کفیده [شکسته] پاشخورده [پاشیده شده] بر باد رفته بودند. استخوانهای سر از چند جای کفیده اش از بین پوست کوفته و پاره گردیده به شکل چوب کدوی شکسته به خون آغشته می نمودند. اما سنگ زنی همچنان دوام می کرد (یادداشتها، صص ۶۲۴ - ۶۲۵).

با مشاهدهٔ این صحنه ها شک عینی آتشی می شود بر دفتر و دستک درس و مدرسه و دزدگی از قیل و قال آن

حاصل تحصیل ۱۹ سالهٔ طلبهٔ مدرسه های بخارا از درسهای رسمی هیچ نبود (یادداشتها، صص ۱۶۷).

حالا چند سالی است که قرن بیستم متولد شده است. دنیای پیرامون بخارا و عینی در تحول است. نسیم تغییرات اجتماعی از شمال و غرب، زادبوم عینی، بخارا را نوازش می کند. روسیه در تب و تاب برکندن تزارهاست که در ایران به یمن انقلاب مشروطه، قانون فرمانروا می شود. دیگر در همسایهٔ دیوار به دیوار بخارا، جایی کسه تاجیکان می توانستند صدای مؤذنه های نیشابوریان را بشنوند و گلدسته های مساجد آن را ببینند، سرنوشت مردم در دست مستبدان و متشرعان نیست، در کف قانون است. انگ ارتداد و تکفیر، و اتهام قرمطی و رافضی رنگ باخته است. احکام ناسخ و منسوخ دادگاههای شرعی از میان برخاسته است.

فضای متحول دنیای درونی بخارا همراه با ظلم فزاینده، راهی دیگر فراروی عینی قرار می دهد.

او بیش از هر چیز به خواب تاریخی جامعه و به ناآگاهی مردم می اندیشد. تداوم و پشتوانهٔ این نابسامانی را نیز در شلاق امیران و دستار فقیهان می بیند.

آموزش جدید پادزهر این طلسم است. باید از این جا شروع کرد. پس دست به کار می شود.

گامهای نخستین را با احتیاط بر می دارد زیرا هوشیار است که دست در کار خطیری برده است:

ما با میرزا عبدالواحد یک الفبا ترتیب دادیم، به قیاس درسهایی که در مکتب تاتاری برای «تاجیک بچگان» ترجمه کرده بودم، خودم یک کتاب

قراءت ترتیب دادم. درست است که با خواهش آن زمان در آن کتاب چیزهای دینی هم بود. اما هرچه باشد یک چیز نو بود (یادداشتها، ص ۸۰۲).

با همه این تدابیر دست عینی رومی‌شود، فقهای حریف به شامه تاریخی درمی‌یابند که شیشه عمر، در دست کسی است که خود در سلک آنها بوده و با همه شگردها آشناست. پس کمر به بستن مکتبخانه جدید دارند:

... در وقت امتحان نمونگی، ملاهای کلان اغوا برداشته به مقابل مکتب ما خیستند [جمع شدند] و روایت کردند که این مکتب، بچگان را کافر می‌کند و به امیرمراجعہ کرده مکتب را بینداندند. ملاها و آدمان امیر به این قناعت نکرده با «تله کوچگی» [بلوایی در کوچه] خواستند که میرزا عبدالواحد را زده گشند. او مجبور شد که چندی از بخارا گریخته به قرشی رفته است. من هم یک چند روز روی پنهان کردم (یادداشتها، ص ۸۰۲).

از یاد نبریم که دیروز آن سوی «فلات» نوبت میرزا حسن رشديه پایه گذار مدارس نوین در ایران بود که مرتدش خواندند و تکفیرش کردند و مدرسه اش را به آتش کشیدند و امروز نوبت عینی در این گوشه فلات است.

اما، عینی عزم جزم در دگرگون کردن آموزش و پرورش «تاجیک بچگان» دارد. او اینک ایمان و امیدش را بکار گرفته است تا با هم نظران انگشت شمار دیگر تن به طوفان مخاطره دهد:

برای اصلاح کردن مکتب و مدرسه یک جمعیت مخفی تشکیل کردیم. نام این جمعیت را هم «تربیه اطفال» نهادیم و بواسطه این جمعیت مکتبهای مخفی گشادیم (یادداشتها، ص ۸۰۲).

اکنون نخستین کانونهای آموزش جدید در بخارا شکل گرفته است. عینی و یاران، از این نیز فراتر می‌روند، دانش آموختگان این کانونها را برای آموزش عالی به خارج بخارا می‌فرستند.

طلبه‌های در این مکتب سواد برآورده را، «جمعیت»، به اور و نیورغ، قزان، اوقا، قریم، و ترکیه به خواندن فرستادن گرفت. فرزندان کسانی که پدرشان آسوده حال [مرفه] بودند با خرج پدرشان می‌رفتند... بچگان فقیر باشند، با خرج «جمعیت» می‌رفتند (یادداشتها، ص ۸۰۲).

در آغاز جنگ جهانی اول شمار این مدارس مخفی و غیر رسمی به ۶ واحد رسیده

است. در کنار این مدارس، برای بزرگسالان که خواندن و نوشتن نمی دانستند، واحدهایی بدین منظور نیز برپا کردند.

کارپیش می رفت و نهضتی از آموزش جدید، آموختن برای زیستن پای گرفته بود. تهدید و تحبیب امیر و فقیه نیز در متوقف کردن آن راه به جایی نمی برد. بهانه ای لازم بود تا مسببان اصلی این فتنه به مکافات برسند. یافتن آن دشوار نبود، نمایشی کوچک بهانه ای بزرگ به دست می دهد تا بانگ «واشریعتا» به آسمان خیزد و سپس ملایان در پیش و جماعتی به دنبال و در کنار آنها داروغه های امیر به ریشه کن کردن این مراکز فساد! و بانیان آن برخیزند.

نام عینی در رأس سیاهه دشمنان شریعت است:

شب شد. من در تاریکی از مدرسه برآمده به خانه یکی از دوستانم که پسران او به من شاگرد بودند رفتم و از او احوال پرسیدم. او گفت: من به ملاها همراه شده به ارگ برآمدم، برای دستگیر کردن، جزا دادن، یک رویخط کردند [صورت برداری] در اول آن رویخط نام شماس (یادداشتها، ص ۸۱۷).

پگاه آن روز عینی به بند کشیده می شود. اما تا رسیدن به زندان، زیر ضربات چوب و چماق دیگر رمقی در تن ندارد. با اینهمه، مکافات نهایی درپیش است. تعزیر، هفتاد و پنج ضربه شلاق درملاً عام.

... من و میرزا نصرالله را از حبسخانه برآوردند. از دالان ارگ تا دروازه ورودی تخته پل با علمداران امیر و ملایان کلان پر بود. قوشیگی با لباسهای رسمی به بالای آستانه دروازه ارگ راست می استاد و در دستش یک خط بود. او با دیدن من به خط یک چشم انداخت و به علمداران نگاه کرد

— عینی همین است؟ گفته پرسید.

— عینی همین است، گویان همه ملاها و علمداران فریاد برآوردند. اما از قطار آدمان یک آواز برآمد. صاحب آواز می گفت:

— این عینی نیست.

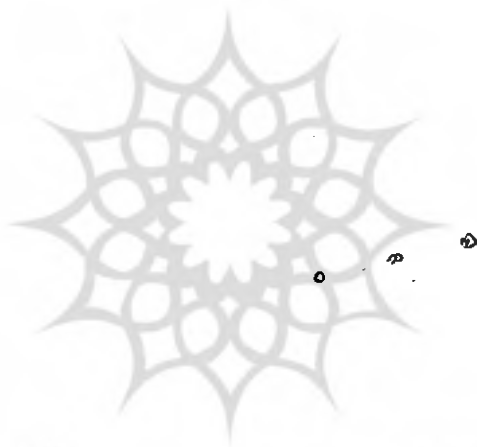
من بطرف آواز دهنده نگاه کردم. این یکی از «دوتارا» نوازان بخارا

بود (یادداشتها، ص ص ۸۱۹ - ۸۲۰).

او به نجات عینی برخاسته بود.

یادداشت‌های عینی دایرة المعارف رویدادها و زندگینامه آدمیانی است که از خشت تا خشت زیرستم زیسته‌اند اما بدان خونکرده‌اند، سرگذشت انسان فلات، سرگذشت ما.

پاریس، پائیز ۱۹۹۱



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی